

شهید جلیل برازجانی



نام پدر	علی
تاریخ تولد	۱۳۳۴/۰۶/۰۴
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۵۹/۰۸/۲۰
محل شهادت	آبادان
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	—
تحصیلات	پنجم ابتدایی
مدفن	مزارعی

زندگینامه

زندگینامه شهید

چهار روز از شهریور ماه سال سی و چهار هجری خوشیدی گذشته بود که پسر سالم، زیبا و نورانی، گریه ی زادن آغاز کرد؛ تا شادی و سرور خانواده را به ارمغان آورده وجودش شمعی فروزان شد تا پدر و مادر به زندگی خود امیدوارتر گردند: «تولد اولین پسر خانواده، برای من و پدرش خیلی خوشحال کننده بود. اقوام و خویشان نیز از این بابت خوشحال بودند و هدایایی به میمنت قدوم مبارکش اهدا کردند. پدر بزرگش نیز گوسفندی قربانی کرد.»

به سبب هوش و نبوغ سرشاری که خداوند از همان ابتدای کودکی در وجودش به ودیعه گذاشته بود، الفبای راستی و درستی را در خانواده فرا گرفت. پدر، به سبب بزرگواری و هیبتی که در چهره اش موج می زد او را «جلیل» نام نهاد.

وی، سنین کودکی خود را در مکتب پدر و مادری گذراند که در کنار کشاورزی به عنوان مربی قرآن، بسیاری از دانش آموختگان مکتب قرآنی را با کتاب وحی آشنا می ساختند. مرحله ی اول تعلیمات عمومی را در دبستان کاووسی مزارعی (طالقانی) آغاز کرد. چون استعدادش با تعلیمات قرآنی آمیخته شده بود، به راحتی توانست پایه های تحصیلی این دوره را پشت سر گذارد و این مرحله را در سال تحصیلی ۴۸ - ۴۷ با موفقیت به پایان برد. عدم دسترسی به مراحل دیگر تحصیلی در روستا و بضاعت کم خانواده، وی را به کمک و یاری پدر و تأمین مخارج خانواده وا داشت و حدود پنج سال از سنین گران بهای نوجوانی خود را در این راه مقدس طی کرد و سختی و فراز و نشیب زندگی را تجربه نمود.

سال پنجاه و سه شمسی به خدمت سربازی اعزام شد و پس از دوره ی آموزشی به تیپ ۵۵ هوا برد شیراز منتقل گردید و توانست با تلاش فراوان و چشم گیر خود، گواهینامه ی دوره ی چتر بازی را اخذ کند. پس از دو سال خدمت پر بار نظامی، به آغوش خانواده برگشت.

از آن جا که او، پشتوانه ای مؤثر، جهت تأمین معاش خانواده به شمار می رفت، تصمیم گرفت آغازین، سالهای جوانی را در کشور عربی کویت سپری کند: «چند ماهی از اتمام سربازی او می گذشت. جوشکاری را خوب بلد بود چند جایی کار می کرد صبح یکی از روزها مرا صدا زد و گفت: «مادر جان! تصمیم گرفتم به کویت بروم و کار کنم شنیده ام آنجا، وضعیت کار و کارگری خیلی خوب است.» گفتیم: «عزیزم، تو هم مثل بقیه ی بچه ها همین جا کار کن. آنها روزی سه، چهار تومان دست مزد می گیرند. با نرمی و ملایمت جواب داد: «ولی وضعیت کاری و مادی آن جا بهتر است و تو باید راضی بشوی.» با این حال موفق شد به کویت برود.»

جلیل، همه ی سعی و تلاشش بر این بود که والدین از او راضی باشند و او بتواند با آرامش به اعضا خانواده، کمک کند. در نامه ای که از کویت برای مادر می فرستد، خواسته های خویش را این گونه بیان می دارد: «مادر جان! با مشکلاتی که من داشتم، نتوانستم ادامه ی تحصیل دهم، بگذارید برادرانم درسشان را بخوانند، هزینه های تحصیلی آنان را خودم متقبل می شوم.»

پس از یک سال و نیم، حضور تلاشگرانه ای که در کشور کویت داشت، ندای پیروزی انقلاب اسلامی ایران در تمامی کشورهای دنیا طنین انداز شد. و او تصمیم گرفت شادمانی و سرور خود را در کنار هم وطنان انقلابی بگذراند؛ لذا به کشور خود عزیمت کرد.

پس از مدت کوتاهی بار دیگر به کویت سفر کرد و در بهار سال پنجاه و نه به وطن بازگشت. آن روزها، درگیری هایی در کردستان و برخی مناطق کشور صورت گرفته بود که نیروهای مردمی در آمادگی به سر می بردند خود جوش به تشکیل نیروهای محلی مبارت می ورزیدند. جلیل، یکی از نیروهای فعالی بود که به کمک دیگر انقلابیون زادگاهش، گروههای انقلابی تشکیل دادند. وی که در فنون نظامی تبحر خاصی داشت به نیروها آموزش می داد.

وجاهت، تلاش و بزرگواری جلیل، پدر و مادر را بر آن داشت تا دستی برایش بالا بزنند و مراسم ازدواجی تدارک ببینند. به وی پیشنهاد می دهند که از دختر عمویش که در اصفهان اقامت داشت خواستگاری کند وی نیز جواب مثبت می دهد و در مدت کوتاهی در شهریور ماه ازدواج می کند.

با همه ی عشق و علاقه ای که به زندگی و همسر خود داشت، با شروع جنگ تحمیلی در سی و یکم شهریور ماه سال پنجاه و نه به تقویت نیروها و جدیت در آموزش نظامی همت گماشت. هنگامی که ندای امام را در دفاع از میهن اسلامی شنید خود را آماده رزم با دشمن بعی کرد.

وی عاشقانه، پای در راهی مقدش نهاد و با این که تازه داماد بود، دین خود را مقدم شمرد و به همراه بیست و یک نفر از هم شهریان خود در میان بدرقه ی انبوهی از مردم به بوشهر اعزام گردید.

بیست و یکم مهرماه سال پنجاه و نه، پس از آن که هجده روز از ازدواج او گذشته بود به جبهه ی نبرد با دشمن راهی شد و به سبب لیاقت و شایستگی که در وجودش بود، سرپرستی گروه اعزامی را عهده دار شد.

تاریخ بیستم آبان ماه، یکی دو ساعت از ظهر، گذشته بود. سوار کامیون نظامی می شوند: « جلیل، امرالله، علی اصلاح طلب، حبیب شبانکاره، صادقی فر و فقیه حسینی کنار هم نشستند. ماشین به طرف بهمن شیر در خط مقدم حرکت کرد. بچه ها هم آماده بودند. همین که روی جاده رسیدیم. در دید مستقیم دشمن قرار گرفتیم و خمپاره ای به ماشین اصابت کرد جلیل همان لحظه به وصال دوست نایل شد. امراله دهداری هنوز نفس می کشید ولی روح او هم به دنبال یار خود پرواز کرد. آقای اصلاح طلب از ناحیه ی پا به شدت مجروح شد و صادقی فرد از دهقاید و فقیه حسینی از خورموج نیز به شهادت رسیدند. »

مصاحبه

به گفته ی برادرش «عابد»: «پس از پدر و مادر، یکی از حامیان و پیشوانه های اعضا خانواده محسوب می شد . از کویت برای ما لوازم التحریر و لباس می فرستاد تا با دل خوشی و آرامش، بتوانم درس مان را بخوانیم.»

برادرش ناصر می گوید: «در راهنمایی خیام درس می خواندم. برادرم و چند تن از نیروهای فعال انقلابی در وحدتیه گروههایی تشکیل داده بودند. از بوشهر، اسلحه می آوردند و آموزش می دادند. در مدت دو، سه ماه، هر روز صبح زود مرا از خواب بیدار می کرد و پس از اقامه ی نماز همراه با نیروهای بسیجی به کوه های اطراف محل می رفتیم و برادرم آنها را آموزش می داد. اجرای رزم های شبانه که من برای اولین بار از وی می شنیدم، حال و هوایی خاص به نیروها می بخشید.»

آقای مزارع زاده می گوید: «جلیل، انسانی سلحشور و دلیر بود. تا به حال، میدان نبرد و مشکلات آن را لمس نکرده بودیم. او نمی خواست روحیه ی بچه ها بشکند. به همین خاطر، هر وقت مواد غذایی نبود و بچه ها گرسنه می شدند، سعی می کرد به هر طریق غذایی پیدا کند، آن هم از طریق ثمر نخل ها. گاهی می شد که تا دو روز غذا نداشتیم.»

از جلیل وان چهره ی جاوید خندانش بگو

دشمن از آن جان فشانی، گشته حیران یاد باد

خاطرات

پدرش از همان روزها خاطره ای دارد: «فصل تابستان روبه اتمام بود و داشتیم در حیاط منزل، خرماهای باغمان را که برداشت کرده بودیم بسته بندی می کردیم. من هم کاتن خرمایی در دست داشتم. سایه ای روی سرم افتاد. نگاهی کردم، دیدم جلیل است و کیفی هم در دست دارد. کجا؟ خیر باشد. گفت: «پدر جان! می خواهم به جبهه بروم مگر نشیده ای که امام فرموده: هر کسی کوله پشتی خود را بردارد و آماده ی رزم شود، من نیز می خواهم به ندای امام لبیک گویم. بلند شدم و گفتم: «پسرم، مگر چند روز از ازدواج تو گذشته. تو تازه دامادی. در ضمن، مگر امشب، شام دعوت دایی مصطفی نیستیم، دایی ناراحت می شود. چهره اش کمی تغییر کرد و گفت: «ولی اجابت نکردن دعوت امام ناراحتی دارد نه دعوت دایی مصطفی.» وقتی تصمیم آگاهانه و مصرانه ی وی را دیدم. گفتم خداوند پشت و پناهی.»

حاج حسن مزارع زاده. بیان می دارد: «همه ی مردم سرپل جمع شده بودند. ما گروهی بیست و دو نفره، آماده اعزام به بوشهر بودیم. پس از بدرقه ی مردم به بوشهر رفتیم و مدت هشت روز آن جا، آموزش نظامی می دیدیم. چند شب قبل از اعزام به جبهه به جلیل گفتم: تو تازه داماد هستی. حداقل برای خداحافظی هم که شده سری به همسرت بزن. ابتدا قبول نکرد ولی با اصرار من، یکی از شب ها به خانه رفت و فردای همان شب به ما ملحق شد. پس از هشت روز، به مقصد آبادان رهسپار شدیم.»

جانباز، علی اصلاح طلب که در این صحنه ی خونین، یک پایش را تقدیم به اسلام و میهن کرده، می گوید: «اوایل جنگ بود. به همراه عده ای از برادران همشهری، به جبهه اعزام شدیم. ابتدا در اهواز مستقر شدیم؛ سپس ما را به بندر امام خمینی (ره) و از آن جا به جبهه ی ذوالفقاری بردند. از جمع تا غروب جلسه ی سخنرانی و توجیهی برای ما گذاشته بودند. بعد از ظهر نیز ما را بر ماشین بزرگ سوار کردند و به طرف خط مقدم روانه شدیم. تعدادمان زیاد بود و به زحمت در ماشین جای می گرفتیم.

حدود ساعت سه یا چهار بعد از ظهر بود که ماشین ما را زیر آتش شدید توپ و خمپاره قرار دادند. احتمالاً نیروهای ستون پنجم، به دشمن بعضی خبر داده بودند. ماشین ما بدون توجه به آتش شدید به حرکت خود ادامه داد. ناگهان مورد اصابت خمپاره قرار گرفت. من و شهیدان «دهداری و برازجانی» کنار یکدیگر نشسته بودیم. یادم می آید که پاهایم از ماشین، آویزان شده بود. وقتی ماشین، مورد اصابت قرار گرفت، از بالای ماشین به پایین پرت شدیم. شهید برازجانی، در دم جان به جان آفرین تسلیم کرد ولی دهداری، از ناحیه ی پا مجروح گردید و می توانست به زحمت راه برود، چون آمبولانس، دیر رسیده بود و چند ساعتی در اعزام ایشان به پشت جبهه تعلل ایجاد شده بود، او نیز به خیل شهدا پیوست.»

پدر، شب شهادت فرزند در عالم خواب می بیند که هواپیمایی سیاه رنگ روی حیاطشان در پرواز است. پس از چند دقیقه در حیاط منزلش فرود می آید و از خواب می پرید: «از خواب که پریدم، خوابم را برای مادر جلیل تعریف کردم که صبح زود به باغتان رفتم. حال عجیبی به من دست داده بود. به دوستم گفتم: اصلاً امروز توان کار را ندارم. از او خداحافظی کردم و به طرف منزل حرکت کردم. نزدیکی های منزل، که رسیدم، دیدم جمعیتی زیاد تجمع کردند و همه ناراحت بودند. پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟ ناگهان همسر جلیل را دیدم که اشک ریزان به طرفم می آید؛ دست در گردنم انداخت و گفت: عمو جان! جلیل شهید شد.» نمی دانستم چه کنم؟ سرم را رو به آسمان کردم و خدا را سپاس گفتم. پس از چند دقیقه، راهی برازجان شدیم. پیکر مطهرش را که دیدم روحیه ام را از دست دادم. حال دگرگون شد و نتوانستم در دفن آن پیکر عزیز و پاک شرکت کنم؛ اما پس از آن، خداوند بزرگ به من قوتی بخشید و مردم خوب زادگاهم نیز مرا تنها نگذاشتند. مادر و همسر آن شهید بزرگوار، بر بالین مطهر وی حاضر شدند و با پیکر پاکش وداع کردند. همسرش، پس از چند سالی کوتاه، دیدار یار غایب را تحمل نکرد و به سویش پر کشید.

حاج علی برازجانی، پس از شهادت فرزند برومند خود، چندین بارها او را در خواب دیده و به روح او متوسل شده است: «دندان درد بسیار شدیدی داشتم. به دکتر مراجعه کرده بودم، خیلی اذیت می شدم. به روح فرزندم متوسل شدم. شب او را در عالم خاب دیدم که همراه با دوستانش به دیدنم آمدند. جلوی آنها بلند شدم و تعارف کردم که بنشینید. گفتند: «ما، مأموریم شما را شفا دهیم ناگهان از خواب پریدم و احساس درد نداشتم و دیگر دندان درد نگرفتم. بار دیگری در خواب دیدم که در گلزار شهدای وحدتیه ایستاده ام. رو به طرف قبر شهدا کردم. دیدم همگی بیرون از قبر هستند! تعجب کرده بودم. همگی گفتند: «از بس افراد نادرست نزد ما دفن کرده اند، نمی توانیم اینجا بمانیم.»

می خواهیم به کربلا برویم.»

چندین شب قبل از شهادت جلیل، خانم «بیگم بحرینی» خواهر شهید «جعفر بحرینی» در عالم خواب دیده بود که تعدادی زنان محله کنار دره، در حال شستن ظرف ها بودند: ناگهان دیدم از سمت غرب، هواپیمایی جنگنده به طرف شهر در پرواز است. یک راست به طرف منزل حاج علی برازجانی رفت و دو تیر به آن جا شلیک کرد. بلند شدم و سریع به طرف منزل برادرم حرکت کردم وقتی رسیدم دیدم حضرا امام در اتاق نشسته. پدر مرحوم عباس بحرینی و والدین شهید برازجانی نیز آن جا بودند. پدر، کاغذی به امام داد و گفت: «اشعاری در این مرقوم فرماید» امام کاغذ را گرفتند و نوشتند. پدرم آن را گرفت و در جیبش گذاشت. شخصی آن جا نشسته بود که من او را نمی شناختم. او هم یک بسته ی بیست هزار تومانی به مادر شهید برازجانی داد. از خواب پریدم و خوابم را برای برادرم حسین، تعریف کردم. او گفت: «فعلاً چیزی نگو» من هم نگفتم تا این که خبر شهادت جلیل را آوردند. هنوز پدر و مادرش نمی دانستند. خواب را برای مادر شهید تعریف کردم. مادرش گفت: «ان شاء الله پسر من سر صدام را می آورد.» پس از آن، آنان هم خبر شهادت آن شهید بزرگوار را شنیدند.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران